

بہ نام خدا

هری پاتر و یادگاران مرگ
(جلد هفتم)

جی.کی. رولینگ

مترجم: مطهره ابراهیم زاده



هری پاتر و یادگاران مرگ (جلد هفتم)

..... نویسنده: جی.کی. رولینگ • مترجم: مطهره ابراهیم زاده
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و ثبوت چاپ: اول، ۱۴۰۵
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۲۱۰-۷
..... شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۲۱۱-۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: رولینگ، ج.کی. - ۱۹۶۵ - م. Rowling, J. K. عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و یادگاران مرگ، نویسنده جی.کی. رولینگ؛ مترجم: مطهره ابراهیم زاده؛ ویراستار: سمیه شکرزاده؛ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴. مشخصات ظاهری: ۵۸۴ ص. - ۲۱۰/۵/۴ ش.م. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۲۱۰-۷ وضعیت فهرست نویسی: فیا؛ یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the Deathly Hallows؛ یادداشت: کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال های مختلف نیز منتشر شده است. موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۰ م. 2۰th century - Young adult fiction, English؛ داستان های کودکان و نوجوانان Juvenile fiction - Witches؛ شناسه افزوده: ابراهیم زاده، مطهره، - مترجم؛ رده بندی کنگره: PZ۷ رده بندی دیویی: [ج] ۹۱۹/۸۲۳ شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۳۴۵۹۶ اطلاعات رگرز: کتابشناسی؛ فیا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل اول: صعود ارباب تاریکی.....	۷
فصل دوم: به یادگار.....	۱۷
فصل سوم: رفتن دورسلی ها.....	۲۸
فصل چهارم: هفت هری پاتر.....	۳۸
فصل پنجم: سقوط جنگجو.....	۵۳
فصل ششم: غول پیژامه پوش.....	۷۰
فصل هفتم: وصیت نامه آلبوس دامبلدور.....	۸۸
فصل هشتم: جشن عروسی.....	۱۰۸
فصل نهم: مخفیگاه.....	۱۲۶
فصل دهم: داستان کریچر.....	۱۳۸
فصل یازدهم: رشوه.....	۱۵۷
فصل دوازدهم: جادو قدرت است.....	۱۷۳
فصل سیزدهم: کمیته ثبت احوال مشنگ زادگان.....	۱۹۱
فصل چهاردهم: دزد.....	۲۰۸
فصل پانزدهم: انتقام جن.....	۲۲۰
فصل شانزدهم: گودریک هالو.....	۲۴۱
فصل هفدهم: راز باتیلدا.....	۲۵۶
فصل هجدهم: زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور.....	۲۷۲
فصل نوزدهم: آهوی نفره ای.....	۲۸۲
فصل بیستم: زینوفیلیوس لاوگود.....	۳۰۱
فصل بیست و یکم: داستان سه برادر.....	۳۱۴
فصل بیست و دوم: یادگاران مرگ.....	۳۲۸
فصل بیست و سوم: عمارت مالفوی.....	۳۲۵

۳۷۰.....	فصل بیست و چهارم: چوب دستی ساز.....
۳۹۰.....	فصل بیست و پنجم: کلبه صدفی.....
۴۰۳.....	فصل بیست و هشتم: گرینگوتز.....
۴۲۳.....	فصل بیست و نهم: آخرین مخفیگاه.....
۴۳۱.....	فصل بیست و هشتم: آینه گمشده.....
۴۴۵.....	فصل بیست و نهم: نیم تاج گمشده.....
۴۵۸.....	فصل سی ام: اخراج سوروس اسنپ.....
۴۷۳.....	فصل سی و یکم: نبردها گوارتز.....
۴۹۶.....	فصل سی و دوم: چوب دستی ارشد.....
۵۱۲.....	فصل سی و سوم: داستان شاهزاده.....
۵۳۷.....	فصل سی و چهارم: دوباره جنگل.....
۵۴۷.....	فصل سی و پنجم: ایستگاه کینگز کراس.....
۵۶۱.....	فصل سی و هشتم: ایراد نقشه.....

فصل اول: صعود ارباب تاریکی

ناگهان دو مرد در خیابانی باریک که نور مهتاب روشنش کرده بود، در فاصله چند متری یکدیگر ظاهر شدند. چند ثانیه ساکت ایستادند، در حالی که چوب دستی هایشان را به سمت هم نشانه گرفته بودند. بعد همدیگر را شناختند، چوب دستی هایشان را زیر شل هایشان پنهان کردند و با هم به سمت مقصودی مشترک راه افتادند.

مرد قد بلندتر پرسید: «چه خبر؟»

سوروس اسنیپ جواب داد: «خبرای خوب.»

سمت چپ خیابان را بوته های تمشک کوتاه و شلخته قاب گرفته بودند و سمت راستش پرچینی بلند و مرتب وجود داشت. همان طور که دو مرد در حال راه رفتن بودند، شل های بلندشان به میج پاهایشان کشیده می شد.

یاکسلی که چهره نادانش گاهی به خاطر قرار گرفتن زیر سایه شاخه های درختان ناپیدا می شد گفت: «فکر کردم دیر می رسم. از اون چیزی که فکر می کردم پیچیده تر بود. ولی امیدوارم راضی بشه. انگار تو مطمئنی که قراره خوب ازت استقبال بشه، نه؟» اسنیپ سرش را به علامت تأیید تکان داد، ولی حرفی نزد. آن ها به سمت راست پیچیدند و وارد خیابانی پهن تر شدند. پرچین در امتداد جاده ادامه داشت و حتی از دروازه آهنینی که در مسیر آن دو مرد قرار گرفته بود هم رد شده بود. هیچ کدام توقف نکردند. در سکوت دستان چپشان را به شکلی که انگار می خواستند به کسی احترام بگذارند بلند کردند و طوری از دروازه آهنین عبور کردند که انگار از جنس دود بود.

صدایی از سمت راست به گوششان رسید و یاکسلی دوباره چوب دستی اش را بیرون کشید. البته خیلی زود متوجه شد که صدا متعلق به طاووس زیبایی بود که داشت با شکوه و وقار خاصی لب پرچین راه می رفت.

یاکسلی گفت: «اون لوسیوس همیشه خودش رو تحویل می گیره. طاووس...» بعد پوزخندی زد و دوباره چوب دستی اش را در جیب لباسش گذاشت.

در انتهای جاده سنگ فرش شده، عمارت زیبایی ظاهر شد که از پشت پنجره های

طبقه پایینش نور چراغ به بیرون می تابید. جایی در دل حیاط تاریک، یک فواره روشن بود. اسنیپ و یاکسلی با سرعت به سمت در جلویی عمارت حرکت می کردند و سنگ فرش های زیر پایشان خش خش صدا می دادند. به محض این که به عمارت نزدیک شدند، در باز شد، در حالی که هیچ کس پشت آن نبود.

راهرو بزرگ و تاریک بود و یک فرش مجلل کف زمین را پوشانده بود. چشمان نقاشی های رنگ پریده روی دیوار، اسنیپ و یاکسلی را که داشتند در راهرو قدم می زدند، دنبال می کردند. دو مرد لحظه ای جلوی در چوبی اتاق بعدی توقف کردند و بعد اسنیپ دستگیره برنزی در را چرخاند.

در اتاق مهمان خانه همه ساکت دور میز بزرگی نشسته بودند. مبلمان قبلی اتاق را به عقب هل داده و به دیوار چسبانده بودند. آتشی که درون شومینه مرمرین و زیبای اتاق روشن بود، فضا را روشن کرده و نور شعله هایش به خاطر آینه کمی بیشتر شده بود. اسنیپ و یاکسلی چند لحظه در چارچوب در ایستادند. وقتی چشمشان به تاریکی عادت کرد، به بالای اتاق و صحنه ای عجیب نگاه کردند. یک نفر که ظاهراً بی هوش بود، سر و ته بالایی میز آویزان شده بود، طوری که انگار طنابی نامرئی او را بین زمین و هوا معلق نگه داشته بود. تصویرش روی سطح صیقلی میز منعکس شده بود. هیچ کدام از افراد دور میز به او نگاه نمی کردند، به جز مرد جوان و رنگ پریده ای که مستقیم زیر او نشسته بود. به نظر می رسید نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و مدام به او نگاه نکند.

صدایی بلند و صاف از انتهای میز گفت: «یاکسلی، اسنیپ، دیر کردین.» صاحب صدا درست جلوی شومینه نشسته بود و تازه واردها در آن فضای تاریک فقط می توانستند سایه اش را ببینند، اما وقتی به او نزدیک تر شدند، چهره اش زیر نور کم جان و نحس شومینه درخشید. سرش اصلاً مو نداشت، پوستش مثل پوست مار بود و از بینی فقط دو سوراخش را داشت. چشمانش که مردمک هایی شبیه به گربه داشتند، به خون نشسته بودند و می درخشیدند. آن قدر رنگ پریده بود که انگار مثل مروارید برق می زد.

ولد موررت به صندلی ای که سمت راستش بود اشاره کرد و گفت: «سوروس، بیا این جا. یاکسلی... برو کنار دولوهوف بشین.»
دو مهمان سر جایشان نشستند. بیشتر افراد دور میز به اسنیپ خیره شدند.

ولد مورث مستقیم او را خطاب قرار داد.

«خب؟»

«ارباب، محفل ققنوس قصد داره شنبه شب بعدی، هری پاتر رو از مکان فعلی ش به یه مخفیگاه ببره.»

توجه تمام کسانی که در اتاق حاضر بودند جلب شد؛ بعضی ها صاف نشستند و عده ای سر جایشان تکان خورند. همه به ولد مورث و اسنیپ خیره مانده بودند.

ولد مورث گفت: «شنبه... شب.» طوری به چشمان سیاه اسنیپ زل زده بود که بقیه ترس برشان داشت که مبادا به خاطر قدرت نگاهش ذوب بشوند، اما اسنیپ برخلاف آن ها با آرامش به چهره ولد مورث خیره شده بود. بعد از یکی دو دقیقه، دهان بی لب ولد مورث حالتی شبیه لبخند به خود گرفت.

«خوبه، خیلی خوبه. اون وقت این اطلاعات از طرف...»

«همون منبعیه که قبلاً درباره ش صحبت کردیم.»

«ارباب.»

صدا ی یاکسلی بود که از سمت دیگر میز به ولد مورث چشم دوخته بود. همه نگاه ها به سمت او چرخیدند.

«ارباب، من طور دیگه ای شنیده ام.»

یاکسلی منتظر ماند، اما وقتی ولد مورث حرفی نزد، مجبور به ادامه دادن حرفش شد و گفت: «داولیش گفت که پاتر تا سی ام ماه جایی نمی ره. یعنی تا یه روز قبل از تولد هفده سالگی ش.»

اسنیپ بالبخند گفت: «منبع من بهم گفته که اونا قراره یه نمایش واسه گول زدن ما راه بندازن. این حتماً همونه. بدون شک داولیش تحت طلسم کونفوندوس^۱ بوده. این اولین بار نیست که همچین اتفاقی می افته. همه می دونن که اون آدم ضعیف و تأثیر پذیریه.»

یاکسلی گفت: «ارباب، داولیش خیلی مطمئن به نظر می رسید.»

اسنیپ گفت: «اگه طلسم شده باشه، طبیعیه که مطمئن به نظر برسه. یاکسلی، من بهت اطمینان می دم که دایره کارا آگاهان دیگه نقشی تو محافظت از هری پاتر ندارن. اعضای محفل معتقدن که ما تو وزارت خونه نفوذ کردیم.»

مرد چاقی که کمی آن طرف تر از یاکسلی نشسته بود گفت: «پس اعضای محفل

یه چیزی رو درست فهمیده‌ن، نه؟» بعد خنده ریزی کرد که صدایش در اتاق پیچید. ولد‌مورت نخندید و در عوض به کسی که بالای میز بین زمین و هوا معلق مانده بود خیره شد. به نظر می‌رسید که در فکر فرو رفته‌است. یاکسلی ادامه داد: «ارباب، داوایش معتقد که یه گروه از کارآگاهان قراره پسر رو جابه‌جا کنن...»

ولد‌مورت دست سفیدش را بلند کرد. یاکسلی فوراً ساکت شد و با نفرت به اسنیپ نگاه کرد.

ولد‌مورت رو به اسنیپ گفت: «قراره پسر رو کجا پنهان کنن؟»

اسنیپ گفت: «تو خونه یکی از اعضای محفل. طبق اطلاعات من، تموم روش‌های محافظتی‌ای که از وزارت خونه و محفل برمی‌آمده برای اون مکان به کار رفته. من فکر می‌کنم که بعد از انتقال به اون مکان، دیگه گرفتن اون پسر ممکن نیست، مگه این‌که قبل از شنبه، وزارت خونه سقوط کنه و ما فرصت کافی برای کشف و خنثی کردن طلسم‌ها داشته باشیم.»

ولد‌مورت که تصویر شعله‌های شومینه در چشم‌های سرخش منعکس شده بود، به سمت میز چرخید و گفت: «خب یاکسلی، وزارت خونه تا شنبه بعدی سقوط می‌کنه؟»

دوباره همه سرها به سمت او چرخیدند.

یاکسلی سینه‌اش را سپر کرد و گفت: «ارباب، درباره این موضوع خبر خوبی دارم. من به سختی و با زحمت فراوان تونستم طلسم امپریوس^۱ روی پیوس تیکنس^۲ بذارم.» خیلی از کسانی که اطراف یاکسلی نشسته بودند، تحت تأثیر قرار گرفتند. دولوهِوف که صورتی کشیده داشت و کنارش نشسته بود، دستش را به کمر او زد. ولد‌مورت گفت: «برای شروع خوبه، ولی تیکنس فقط یه نفره. قبل از این‌که من وارد عمل بشم، اسکریمجر باید توسط افراد ما محاصره بشه. یه تلاش ناموفق برای کشتن وزیر جادو من رو کلی عقب می‌ندازه.»

«بله ارباب، درسته، ولی همون‌طور که خودتون می‌دونین، به عنوان رئیس دپارتمان اجرای قانون سحر و جادو، مدام با شخص وزیر جادو ارتباط مستقیم داره و همین‌طور با رؤسای بخش‌های دیگه وزارت خونه. به نظرم حالا که به همین مقام بلندپایه‌ای دسترسی پیدا کردیم، می‌تونیم بقیه رو هم مطیع خودمون کنیم و بعد همه با هم علیه

1. Imperius

2. Plus Thickness

اسکریمر دست به کار می‌شن.

ولد مورت گفت: «تا وقتی که دوستمون تیکنس گیر نیفته و بتونه بقیه رو طلسم کنه. به هر حال بعیده که تا شنبه بعدی وزارت خونه مال من بشه. اگه تو مخفیگاه جدید دستمون به پسره نمی‌رسه، پس باید وقتی تو راهه بگیریمش.»

یاکسلی که مصمم بود تأیید ولد مورت را بگیرد گفت: «ما دست برتر رو داریم، ارباب. چند نفر از افراد ما داخل دپارتمان حمل و نقل جادویی هستن. اگه پاتر ظاهر بشه یا از اون سرویس حمل و نقل استفاده کنه، سریع باخبر می‌شیم.»

اسنیپ گفت: «هیچ‌کدوم از این کارا رو نمی‌کنه. محفل از سرویس حمل و نقلی که تحت کنترل وزارت خونه باشه استفاده نمی‌کنه. به وزارت خونه و هر چیزی که بهش مرتبط باشه بی‌اعتمادن.»

ولد مورت گفت: «چه بهتر! حالا مجبوره تو فضای باز پرواز کنه و گرفتنش راحت‌تره.»

ولد مورت دوباره به بدن معلق روی هوا نگاه کرد و ادامه داد: «باید شخصاً به حسابش برسم. اشتباهات زیادی در مواجهه با هری پاتر رخ داده. به جاهایی خودم اشتباه کرده‌م. زنده‌موندن پاتر بیشتر به خاطر خطاهای منه، نه پیروزی‌های خودش.» همه به ولد مورت خیره شده بودند. از حالت چهره‌هایشان پیدا بود که می‌ترسند ولد مورت آن‌ها را مقصر زنده‌ماندن هری پاتر بداند، اما به نظر می‌رسید که ولد مورت دارد با خودش حرف می‌زند و همچنان مخاطبش آن مهمان معلق بین زمین و هوا بود. «من بی‌دقت بودم. شناس و اقبال من رو زمین زد و نقشه‌هام خراب شد، ولی حالا دیگه خوب می‌دونم باید چی کار کنم. من باید با دستای خودم هری پاتر رو بکشم و همین کار رو هم می‌کنم.»

بعد از گفتن این حرف‌ها، صدای ناله‌ای به گوش رسید که انگار در پاسخ به همان جملات بود. خیلی از کسانی که دور میز نشسته بودند، با ترس به زمین نگاه کردند، چون به نظر صدا از زیر میز می‌آمد.

ولد مورت بدون این‌که از جسم معلق در هوا چشم بردارد و لحن حرف‌زدنش را عوض کند گفت: «دُم‌باریک، بهت نگفتم زندانی‌مون رو ساکت نگه داری؟»

مرد کوتاه‌قدی گفت: «بله، ارباب.» او روی یک صندلی نزدیک به انتهای میز نشسته بود؛ جایی که در ابتدا خالی بود و کسی رویش ننشسته بود. سپس از جایش بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

ولد مورت دوباره به چهره‌های درهم حاضران نگاه کرد و ادامه داد: «همون طور که داشتم می‌گفتم، حالا دیگه بهتر می‌دونم باید چی کار کنم. بنابراین قبل از کشتن هری پاتر باید چوب دستی یکی از شماها رو قرض بگیرم.»

همه مات و مبهوت شدند و این از چهره‌هایشان پیدا بود. انگار ولد مورت اعلام کرده بود که می‌خواهد یکی از دست‌هایشان را قرض بگیرد.

ولد مورت گفت: «کسی داوطلب نیست؟ بذار ببینم... لوسیوس، دیگه دلیلی نداره که تو چوب دستی داشته باشی.»

لوسیوس مالفوی سرش را بلند کرد. صورتش زیر نور شعله‌های شومینه زرد و بی‌روح به نظر می‌رسید و چشمانش گود افتاده بودند. وقتی لب به سخن باز کرد، صدایش خشک و گرفته بود.

گفت: «ارباب؟»

«چوب دستی ت، لوسیوس. چوب دستی ت رو می‌خوام.»

«من...»

مالفوی به همسرش نگاه کرد. او مستقیم به روبه‌رو خیره شده و چهره‌اش مثل همسرش رنگ پریده بود. موهای بورش روی کمرش ریخته بود، اما با انگشتان لرزانش می‌چوب دست لوسیوس را از زیر میز گرفت. مالفوی چوب دستی‌اش را از ردایش بیرون آورد و به ولد مورت داد. او هم چوب دستی را گرفت و با دقت برانداز کرد.

«جنسش چیه؟»

مالفوی با صدایی کم جان گفت: «چوب نارون قرمز، ارباب.»

«مغزش چه‌طور؟»

«اژدها... رگ قلب اژدها.»

ولد مورت گفت: «خوبه.» بعد چوب دستی خودش را بیرون کشید و طول آن‌دو را با هم مقایسه کرد. لوسیوس مالفوی ناخودآگاه در جایش تکان خورد و همان حرکت کوچک از چشم ولد مورت جا نماند.

در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بودند گفت: «لوسیوس، می‌خوای چوب خودم رو بهت بدم؟ چوب خودم؟»

عده‌ای زیر لب خندیدند.

«لوسیوس، من آزادی ت رو بهت دادم، این برات کافی نیست؟ ولی متوجه شده‌م که تو و خانواده‌ت اصلاً خوش‌حال نیستین. چی باعث شده که بودن من تو خونه‌ت

براتون ناخوشایند بشه؟»

«هیچی... هیچی، ارباب.»

«دروغه، لوسیوس...»

دهان خبیث او بسته شد، اما صدای هیس ماندی در فضا پیچید. همان طور که صدای هیس بلندتر شد، یکی دو تا از جادوگران به زحمت توانستند جلوی لرزیدن خودشان را بگیرند. می توانستند صدای خزیدن چیز سنگینی را زیر میز بشنوند. مار غول پیکری ظاهر شد و از صندلی ولدمورت بالا رفت. همان طور بالا رفت و روی شانه ولدمورت خوابید. گردنش به کلفتی پای یک مرد بود و چشمانش پلک نمی زدند. ولدمورت که همچنان به لوسیوس مالفوی چشم دوخته بود، با انگشتان دراز و لاغرش مار را نوازش کرد.

«چرا مالفوی ها این قدر ناراحتن؟ مگه برگشتن من و به قدرت رسیدنم همون چیزی نیست که مدت ها مدعی خواستنش بودن؟»

لوسیوس مالفوی با دستانی لرزان عرق از پشت لبش پاک کرد و گفت: «البته، ارباب. ما همین رو می خواستیم... همین رو می خوایم.»

همسر مالفوی که سمت چپ او نشسته بود، سرش را تکان داد و نگاهش را از ولدمورت و مار دزدید. پسرش دراگو که سمت راستش نشسته و به بدن معلق در هوا خیره شده بود، برای لحظه ای به ولدمورت چشم دوخت و سریع نگاهش را گرفت. می ترسید که با او ارتباط چشمی برقرار کند.

زنی مومشکی که سمت دیگر میز نشسته بود گفت: «ارباب، باعث افتخاره که شما این جا و در منزل خانواده ما هستین. افتخاری از این بالاتر وجود نداره.»

او کنار خواهرش نشسته بود. خواهری مومشکی با چشمانی مرموز که هم در ظاهر و هم در رفتار با او کاملاً فرق داشت، نارسيسا صاف و بی حرکت نشسته بود، اما بلاتریکس به سمت ولدمورت خم شده بود. هیچ کلمه ای نمی تواند تمایل او برای نزدیک شدن به ولدمورت را توصیف کند.

ولدمورت سرش را چرخاند تا به بلاتریکس نگاه کند و گفت: «که افتخاری از این بالاتر وجود نداره، بلاتریکس. شنیدن این جمله از تو خیلی اهمیت داره.»

چشمان بلاتریکس از خوشحالی پر از اشک شدند و گفت:

«ارباب می دونه که من چیزی جز حقیقت به زبون نمی آرم.»

«افتخاری از این بالاتر نیست... حتی با وجود اتفاق خوشایندی که به تازگی تو

خونواده شما رخ داده؟»

بلا تریکس که گیج شده بود، با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم درباره چی صحبت می‌کنین، ارباب.»

«دارم درباره خواهرزاده تو حرف می‌زنم، بلا تریکس و همین‌طور خواهرزاده شما، لوسیوس و نارسيسا. اون با ریموس لوپین گرگینه ازدواج کرده. باید بهش افتخار کنین.» صدای خنده حضار بلند شد. عده‌ای به سمت میز خم شدند تا با خنده به هم نگاه کنند و عده‌ای دیگر مشت هایشان را به میز کوباندند. مار بزرگ که از سرو صدا خوشش نیامده بود، دهانش را باز کرد و با عصبانیت هیس کرد، اما مرگ خواران صدایش را نشنیدند و همچنان به بلا تریکس و مالفوی‌های تحقیرشده خندیدند. صورت بلا تریکس که تا چند لحظه پیش خوشحال بود، از شدت ناراحتی کبود شد. با صدای بلند فریاد زد: «اون خواهرزاده من نیست، ارباب. ما... من و نارسيسا، از وقتی خواهرمون با اون مشنگ‌زاده ازدواج کرد، دیگه بهش نگاه هم نکردیم. اون و هر هیولایی که باهاش ازدواج کرده دیگه جز خونواده ما نیستن.»

ولد مورت پرسید: «نظر تو چیه، دراکو؟» با این‌که صدایش آرام بود، اما خیلی راحت بین سروصداها به گوش می‌رسید. «تو از توله‌هاشون پرستاری می‌کنی؟» صدای خنده بلندتر شد. دراکو با وحشت به پدرش نگاه کرد که به پاهای خودش خیره شده بود. بعد به مادرش خیره شد. او سرش را تکان داد و دوباره به دیوار مقابلهش خیره شد.

ولد مورت مار عصبانی را نوازش کرد و گفت: «کافیه، کافیه.» صدای خنده ناگهان قطع شد.

ولد مورت رو به بلا تریکس گفت: «خیلی از درختای خانواده با گذشت زمان یه کم بیمار می‌شن. باید درخت خودت رو هرس کنی تا سالم بمونه، مگه نه؟ اون بخشایی که باعث بیمار شدن بقیه می‌شن رو قطع کن.»

بلا تریکس که چشمانش دوباره از شدت قدردانی پر از اشک شده بودند گفت: «بله، ارباب، در اولین فرصت این کار رو می‌کنم.»

ولد مورت گفت: «این فرصت رو به دست می‌آری. هم تو خونواده خودت، هم در جهان... ما تموم آفت‌هایی که بهمون آسیب می‌زنن رو نابود می‌کنیم تا فقط اصیل‌زاده‌ها باقی بمونن...»

ولد مورت چوب دستی مالفوی را بلند کرد، مستقیم به سمت جسم معلق در هوا

نشانه گرفت و تکان داد. او با ناله به هوش آمد و به تقلا افتاد تا خودش را از شر طناب نامرئی رها کند.

ولد مورت پرسید: «سوروس، مهمون ما رو می شناسی؟»
سوروس به چهره وارونه او نگاه کرد. تمام حاضران به گروگان خیره شده بودند، انگار به آن ها اجازه داده شده بود که کنجکاوی کنند. وقتی گروگان معلق در هوا به سمت شومینه چرخید، با صدایی گرفته و وحشت زده گفت: «سوروس! کمک کن!»
گروگان دوباره چرخید و استنیپ گفت: «اوه! بله، می شناسم.»
ولد مورت در حالی که داشت با دست دیگرش مار را نوازش می کرد گفت: «تو چه طور، دراکو؟»

دراکو سریع سرش را تکان داد. انگار حالا که گروگان به هوش آمده بود، دیگر نمی توانست نگاهش کند.

ولد مورت گفت: «ولی تو کلاساش نبودی. برای اونایی که نمی دونن باید توضیح بدم که امشب چریتی بریگ^۱ به ما ملحق شده؛ کسی که تا این اواخر تو مدرسه جادوگری هاگوارتز تدریس می کرد.»

زنی از بین حاضران که دندان های تیزی داشت گفت: «بله... پروفیسور بریگ به جادوگرای جوان درباره مشنگ ها آموزش می داد... درباره این که اونا فرقی با ما ندارن...»

یکی از مرگ خواران روی زمین تف کرد. چریتی دوباره چرخید و با استنیپ چشم در چشم شد.
«سوروس... خواهش می کنم... لطفاً...»

ولد مورت دوباره چوب مالفوی را تکان داد و گفت: «ساکت.» چریتی طوری ساکت شد که انگار دهانش را با چیزی بسته بودند. «پروفیسور بریگ که به آلوده و فاسد کردن ذهن بچه های جادوگر راضی نبود، هفته پیش یه مقاله در دفاع از دورگه ها برای روزنامه پیام رسان روز نوشت. اون معتقده که جادوگرا باید این دزدای دانش و جادوشون رو بپذیرن. می گه کم شدن اصیل زاده ها شرایط رو خیلی مطلوب می کنه... می خواد ما همه با مشنگا ازدواج کنیم... یا حتی گرگینه ها...»

این بار کسی نخندید. لحن تمسخرآمیز ولد مورت نتوانسته بود خشمش را پنهان کند. چریتی برای بار سوم در حین چرخش با استنیپ رودررو شد. اشک از چشمانش